

هشت ثور باز هم قربانی گرفت



مثل هر سال در حالیکه صد ها هزار نفر در افغانستان با فقر، با بیکاری، با امراض، با خشکسالی، با افزایش قیمت مواد غذایی، با نداشتن برق و با خشونت های مکرر انتحاری روبرو هستند، مراسم هشتم ماه ثور در کابل با هزینه سنگین برگزار گردید. اینکه آیا هشتم ماه ثور روزیست که باید بدان افتخار کرد و از آن تجلیل بعمل آورد و یا روزیست که باید تأسف خورد و با خجالت سر را در گریبان فرو برد، قضاوتیست که باید به افغان های که در طول آن دوره سیاه در افغانستان زندگی میکردند و آنرا تجربه نمودند و جنگ سالارانی که هنوز چیزی بنام وجدان را می شناسند و آن جنایات را بخوبی بخاطر می آورند واگذارند.

این مراسم که در آن حامد کرزی رئیس جمهور افغانستان و دیگر مامورین حکومت افغانستان و جامعه بین الملل حضور داشتند، تحت حمله عده ای طالب از طریق شلیک گلوله و راکت قرار گرفت و در آن سه تن کشته شد. در میان این سه تن یک کودک ده ساله بنام سید علی نیز شامل بود.

مراسم فاتحه یکی از قربانیان بشکل آبرومندانه برگزار گردید، و مراسم با دسته های گل و همراه با حضور عده کثیری خاتمه یافت. ولی در این میان جسد کوچک و ظریف یک کودک معصوم بنام سید علی نیز شامل بود که مادرش او را که یکی از نان آوران خانواده وی بود با دلی شکسته و صدای که از فرط گریه به سختی شنیده میشد بخاک سپرد.

عکسی که از جسد سید علی گرفته شده بود مرا برآن واداشت تا چند سطری را بیاد سید علی که از تمام کودکانی نمایندگی میکند که گاه بنام هفت ثور گاه بنام هشت ثور و گاه بخاطر نشستن این و آن بر کرسی قدرت بی رحمانه قربانی میگردند بنویسم.

این نوشته برای کودکیست که شاید به امید لقمه نانی به این مراسم که زندگی خانواده اش بدست مسببین آن به تباهی کشیده شد رفت و هرگز بازنگشت. این نوشته برای سید علی هابست که زندگی شان به اندازه پر کاهی هم در کشور های مملو از مسلمانان مثل افغانستان ارزش ندارد و هر روز صد ها تن از آنان بی نام و نشان و مراسم پر شان و شوکت بخاک سپرده میشوند و کسی از آنان طی مراسم پرشکوه مثل مراسم روز هشت ثور تجلیل و یادبود بعمل نمی آورد.

تقدیم به سید علی و امثال او که نامشان هرگز در فهرستی نخواهد گنجید، مرگشان هرگز کسی را غمگین نمیسازد و کودکانی دیگر مثل او که هر روز برای نقشه های سیاسی این و آن جان خود را مظلومانه از دست میدهند.

"قصه يك على ديگر"

وقتی دست هایت از حمل قوطی ساجق بدرد می آید
وقتی گرد و خاک موترها نفست را تنگ میسازد
وقتی آدم های بزرگ و شتابان بی اهمیت از کنارت میگذرند
وقتی سردی و گرمی هوا آزارت میدهد
در خود فرو میروی و سعی میکنی با قصه های خاله خرسه
با تصور رنگین چند رنگه و یک کلچه
با احساس گرمی یک کرتی نرم و نو در زمستان
یا سردی یک پیرهن تازه و بی پینه در تابستان
روز را سپری کنی

وقتی آفتاب کم کم غروب میکند و تو
روز را با گرسنگی و تشنگی به سر میرسانی
با پا های کوچک و چپک های پلاستیکی بُرنده
به سمت خانه ای قدم بر میداری که
نانی برای خوردن
بستری برای خفتن
و امیدی برای فردا
در آن وجود ندارد

"على" نیز
آنروز
ساجق میفروخت
ترس از گرسنگی مادر و برادر و خواهر
طاقتش را طاق ساخته بود

تا اینکه ابراهیم آمد
ابراهیم پلاستیک فروش
فقط یک وجب از "على" بزرگتر بود
ابراهیم میگفت برویم که جشن است
کرزی می آید
شیرینی و نان میدهند
"على" کوشید تا طعم شیرینی را
با کوششی ناکام
در ذهنش زنده کند

برویم!
"سید على" میخواست برود، نه برای خود
برای مادر برای خواهر برای برادرش
برای پدر که دیگر دندانی برای خوردن نان سوخته نداشت
ابراهیم خندید "برای همه شان نان میگیریم ری نزن بریم"
برویم!

ابراهیم و على دست در دست
شتابان
برای رسیدن به "جشن پیروزی مجاهدان!"

برای لقمه ای نان
که سالهاست بخاطر جشن پیروزی این و آن
آنها در مخروبه های کشوری نفرین شده
گم کرده اند
میدودیدند
دویدن برای نان کار هر روزه بود

موترها میگذشت و علی و ابراهیم
دست تکان داده سعی میکردند تا او را ببینند
"کرزی می آید و اگر ما را ببیند شاید بما پول بدهد"

موترهاهای جدید با شیشه های درخشان
مردانی با لباس های اتو زده و شکم های برآمده
"بروید گم شوید" فریاد زد مردی مسلح
با مسلسلی به درازی قد علی
و عینکی سیاه
که ابراهیم میگفت خارجی است

ابراهیم با دستانی پینه بسته او را میکشید
به سمت چوکی ها که در آن زنان و کودکان
با چهره های بی احساس
نشسته و انگار آنان هم
منتظر نان و شیرینی بودند
فکر نان و شیرینی
شادی خواهر و برادر و تحسین مادر
علی را بتبسم واداشت

علی زمزمه کرد
"ابراهیم کو نان و شیرینی من رفتم"
"نان و شیرینی را بعد از خواندن قران و گپ های طولانی می آورند مفت خو نیست"
هر دو صبر کردند
در گرد و خاک موترهاهای کلان
و تماشای البسه نو، کفش های براق و عینک های دودی
در شنیدن صدای گوشخراش بلند گوها

ابراهیم گفت "قران میخوانند شروع شد"
و باز فریاد کشید
"کرزی آمد"
"موترش را ببین چه لوکس است"

علی سست شده بود
گرسنه بود
صبح فقط یک پیاله چای نوشیده بود
حوصله دیدن چیزی بجز نان را نداشت
خسته بود
سرش را بر چوکی تکیه داد
صدای پرندگان

گرماي آفتاب بهاري بعد از زمستان
بهاري که در آرزوي آمدنش صد ها علي را يخ زد
او را بخواب فرا ميخواند
ارامش خاصي در وجود کوچک و استخواني اش رخنه کرده بود
احساس ميکرد سبک شده است
گرسنگي و زخم چبلک هاي پلاستيکي پايش
از ارش نميداد

"قران ختم شد حالا شيريني و نان خواهند آورد"
علي
سرش را بر کنار ديوار سنگي تكيه داده بود
و به چوکی های خالی اطرافش می نگريست
فکر فروش ساجق
خریدن دندان مصنوعي برای پدر
يك گدی نو برای خواهر
و يك جوړه کفش برای پا های يخ زده مادر
قلبش را میفشرد

"پس نان کجاست"
علي ناله کرد

صدای شلیک
گرد و خاک

ابراهيم دست هایش را بر دور دهانش گرفته فریاد زد
"جشن مجاهدین است تا راکت نزنند مفت نان نخواهند داد"

صدای شلیک بلندتر
گرد و خاک بیشتر و ناگاه
صدای مسلسل گونه گلوله ها

فریاد مردم
باز هم شلیک
باز هم هجوم جمعیت به سمت دروازه ها

صدای فریادی که میگفت
"طالبان نا مسلمان اند بگریزید"

ادامه شلیک مسلسل
برخواستن خاک از مقابل چبلک های پلاستيکي علي
خيرگی چشمان علي بر سکوی بلند
که در آن
رهبری در آغوش عسکر ها
حمل میگردید

کسی علي را حمل نکرد
کسی علي را ندید
او فقط نشست و خیره
بر سکوی نگريست

که مثل همیشه

دولتمردانی که جشن پیروزی خود را خود گرفته بودند
آنها نیمه رها کرده و فرار میکردند

علی ترسیده بود

باران گلوله های طالبان

که مثل هر بار اینبار هم بی گناهان را میکشت

ناگهان گلوله ای از مسلسل طالبی که میگوید برای خدا میجنگد

قلب کوچک علی را

که هنوز در آن امید فروش ساجق ها

خریدن یک گدی، یک جوهره بوت، یک بسته نان میتبید

شکافت

علی

درست مثل گودی پرانی که هرگز نتوانست آنها ببرد

ولی هر روز با حسرت از کنار آن میگذشت

در آسمان بود

علی میبیرید و برای اولین بار

کودکانه میخندید

ابراهیم را میدید

که در کنار جسد یک کودک خاک زده

نام او را فریاد میزند

علی فقط میدانست

که دلش بدنبال مادرش تنگ خواهد شد

میدانست

که هرگز دلش

بدنبال

قوٹی ساجق

کوچه های خاکی کابل

مردم نا مهربان و بی احساس

چپن بدوشان

سلاح به دوشان

طالبان سیاهی که ابراهیم آنان را "بزدل" میخواند

که هرگز دلش بدنبال

جنگ

مخروبه ای که خانه مینامید

و گدی پرانی که حسرت پرواز آنها داشت

دق نخواهد شد

علی با خود وعده کرد

که دیگر هرگز

به این سرزمین باز نخواهد گشت

حتی اگر به او ن گدی پران را مفت

بدهند

و هر صبح نان و مسکه

و چای شیرین بخورد

علی

سیک

از فراز آسمانی که بجز راکت و گلوله بخود ندیده است

بسرعت یک رعد و برق گذشت

و خنده های شاد کودکانه اش

بر شهری فلاکت زده

برگ های معطر یاس های تازه شگفته را

پاشاند!
